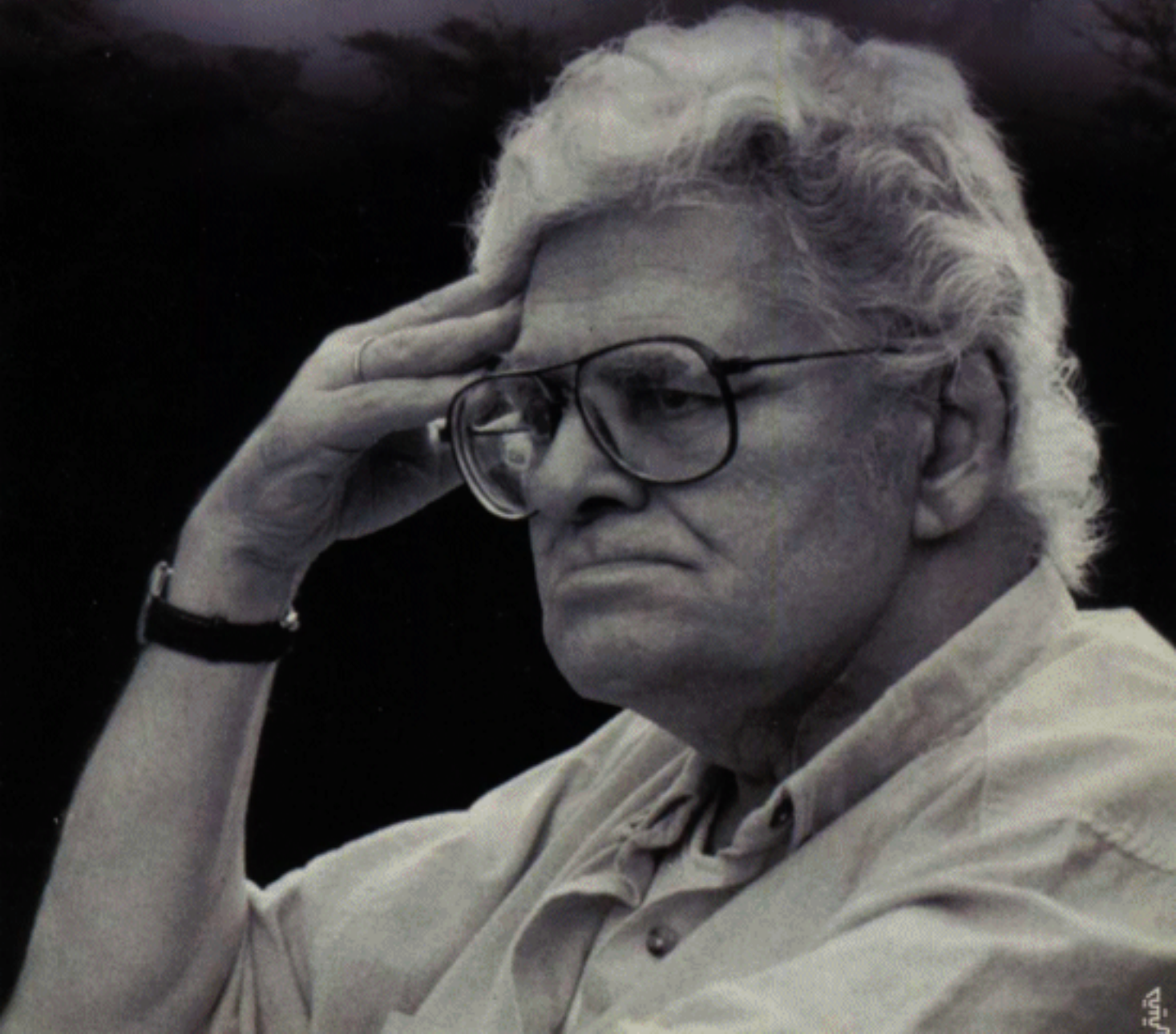


احمد شاملو



لحظه ها و همیشه



www.KetabFarsi.com

احمد شاملو

لحظه‌ها

و

همیشه

□

زیر نظر
نیاز یعقوبشاهی

www.KetabFarsi.com

احمد شاملو

لحظه‌ها و همیشه

مجموعه‌ی شعر

(۱۳۲۹-۱۳۴۱)

با آخرین بازنگری‌ی شاعر

تهران ۱۳۷۹

شاملو، احمد، ۱۳۰۴ - ۱۳۷۹.

لحظه‌ها و همیشه (۱۳۴۱ - ۱۳۳۹) / احمد شاملو - تهران: زمانه، ۱۳۷۹.

۷۲ ص. (شمار زمانه)

ISBN: 964 - 91000 - 4 - 0

ص.ع. به انگلیسی: Moments and Ever

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.

چاپ ششم.

۱. شمار فارسی - قرن ۱۴، الف. عنوان.

۸۶۱/۶۲

PIR ۸۱۱۴ / الف

ت / ۲۱۳ ش

۱۳۷۹

۱۳۷۹

۱۳۰۸۲ - ۷۹ م

کتابخانه ملی ایران



انتشارات زمانه

تهران. تلفن: ۸۷۲۶۶۴۲ فکس: ۸۷۱۴۱۳۴

احمد شاملو

لحظه‌ها و همیشه

چاپ ششم (زمانه، اول): ۱۳۷۹

تعداد: ۵۰۰۰

حروف چینی و صفحه‌آرایی: نخستین - زمانه

لبنوگرافی، چاپ و صحافی: فرشپوه

ISBN 964 - 91000 - 4 - 0

شابک: ۹۶۴ - ۹۱۰۰۰ - ۴ - ۰

حق چاپ، محفوظ.

تلفن: ۶۴۶۲۲۸۲

مرکز بخش: کتاب اختران - خیابان انقلاب - بازارچه‌ی کتاب.

□ آثارِ من، خود اتوبیوگرافیِ کاملی ست. من به این
حقیقت معتقدم که شعر، برداشتهائی از زندگی نیست؛
بلکه یک سره خودِ زندگی ست.

احمد شاملو

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

فهرست

۱۱	۲۳
۱۱	۱. بدن. لخت. خیابان...
۲۰	۲. با شما که با خون. عشق‌ها...
۲۲	سرود
۲۶	میلا
۲۹	گریزان
۳۳	پایتختِ عطش
۳۳	۱. آفتاب آتش. بی دریغ است...
۳۶	۲. کنار. تو را ترک گفته‌ام...
۳۸	میانِ ماندن و رفتن...
۳۹	سخنی نیست...
۴۲	حماسه!

۴۴	ره‌گذران
۴۷	کوه‌ها
۴۸	انگیزه‌های خاموشی
۵۱	غزلِ ناتمام...
۵۲	شبانه (آن‌که دانست...)
۵۴	شبانه (اکنون دیگر بار...)
۵۶	من مرگ را...
۵۹	وصل
۵۹	۱. در برابر بی‌کرانی‌ی ساکن...
۶۱	۲. اینک! چشمی بی‌دریغ...
۶۳	۳. در سرزمینِ حسرت...
۶۵	۴. نه! / هرگز شب را باور نکردم...
۶۶	۵. شکوهی در جانم تنوره می‌کشد...
۶۷	شبانه (کوچه‌ها تاریکن...)

www.KetabFarsi.com

لحظه‌ها و همیشه

۱۳۲۹ - ۱۳۴۱

www.KetabFarsi.com

بدنِ لختِ خیابان
 به بغلِ شهر افتاده بود
 و قطره‌هایِ بلوغ
 از لمبرهایِ راه
 بالا می‌کشید

و تابستانِ گرمِ نفس‌ها
 که از رویایِ جگن‌هایِ باران خورده سرمست بود
 در تپشِ قلبِ عشق
 می‌چکید

خیابان برهنه

با سنگ فرش دندان‌های صدف‌اش

دهان گشود

تا دردهای لذت یک عشق

زهر کام‌اش را بمکد.

و شهر بر او پیچید

و او را تنگ‌تر فشرد

در بازوهای پُر تحریریک آغوش‌اش.

و تاریخ سربه‌مهر یک عشق

که تن داغ دختری‌اش را

به اجتماع یک بلوغ

واداده بود

بستر شهری بی‌سرگذشت را

خونین کرد.

جوانه‌ی زندگی بخش مرگ

بر رنگ‌پریده‌گی شیارهای پیشانی‌ی شهر

دوید،

خیابان برهنه

در اشتیاق خواهش بزرگ آخرین اش
لب گزید،

نطفه‌های خون‌آلود

که عرق مرگ

بر چهره‌ی پدرشان

قطره بسته بود

رَجم آماده‌ی مادر را

از زنده‌گی انباشت،

و انبان‌های تاریک یک آسمان

از ستاره‌های بزرگ قربانی

پُر شد:-

یک ستاره جنبید

صد ستاره،

ستاره‌ی صد هزار خورشید،

از افق مرگ پر حاصل

در آسمان

درخشید،

مرگ، متکبر!

□

اما دختری که پا نداشته باشد
بر خاک، دندان کرویچه‌ی، دشمن
به زانو درمی‌آید.

و من چون شیپوری
عشقم را می‌ترکانم

چون گل، شرخی
قلب‌ام را پَرِپَر می‌کنم

چون کبوتری
روح‌ام را پرواز می‌دهم

چون دشنه‌ئی
صدای‌ام را به بلور، آسمان می‌کشم:

«-هی!»

چه کنم‌های، سربه‌هوای، دستان، بی‌تدبیر، تقدیر!
پشت، میله‌ها و میله‌های، اشرافیت
پشت، سکوت و پشت، دارها

پشتِ افتراها، پشتِ دیوارها
پشتِ امروز و روزِ میلاد - با قابِ سیاهِ شکسته‌اش -
پشتِ رنج، پشتِ نه، پشتِ ظلمت
پشتِ پافشاری، پشتِ ضخامت
پشتِ نو میدی‌یِ سمجِ خداوندانِ شما
و حتا و حتا پشتِ پوستِ نازکِ دلِ عاشقِ من،
زیبایی‌یِ یک تاریخ
تسلیم می‌کند بهشتِ سرخِ گوشتِ تن‌اش را
به مردانی که استخوان‌هاشان آجرِ یک بناست
بوسه‌شان کوره است و صداشان طبل
و پولادِ بالشِ بسترشان
یک پُتک است.»

□

لب‌هایِ خون! لب‌هایِ خون!
اگر خنجرِ امیدِ دشمن کوتاه نبود
دندان‌هایِ صدفِ خیابان باز هم می‌توانست
شما را ببوسد...

□

و تو از جانب من
به آن کسان که به زیانی معتادند
و اگر زیانی نبرند که با خویشان بیگانه بود
می‌پندارند که سودی برده‌اند،
و به آن دیگر کسان

که سودشان یک‌سر
از زیان دیگران است
و اگر سودی بر کف نشمارند
در حساب زیان خویش نقطه می‌گذارند
بگو:

«دل‌تان را بکنید!

بیگانه‌های من
دل‌تان را بکنید!
دعائی که شما زمزمه می‌کنید
تاریخ زندگانی است که مرده‌اند
و هنگامی نیز

که زنده بوده‌اند

خروس - هیچ زنده‌گی

در قلب ده‌کده‌شان آواز

نداده بود...

دلِ تان را بکنید، که در سینه‌ی تاریخِ ما
پروانه‌ی پاهای بی‌بیکرِ یک دختر
به جای قلبِ همه‌ی شما

خواهد زد پَرِ پَر!

و این است، این است دنیائی که وسعتِ آن
شما را در تنگی‌ی خود

چون دانه‌ی انگوری

به سرکه مبدل خواهد کرد.

برای برق انداختن به پوتینِ گشاد و پُر میخِ یکی من!»

□

اما تو!

تو قلبات را بشوی

در بی‌غشی‌ی جامِ بلورِ یک باران،

تا بدانی

چه گونه

آنان

بر گورها که زیرِ هر انگشتِ پایِ شان

گشوده بود دهان

در انفجارِ بلوغِ شان

رقصیدند،

چه گونه بر سنگ فرس - لج

با کوبیدند

و اشتهای - شجاعت - شان

چه گونه

در ضیافت - مرگی از پیش آگاه

کباب - گلوله‌ها را داغاداغ

با دندان - دنده‌هاشان بلعیدند...

قلبات را چون گوشی آماده کن

تا من سرودم را بخوانم:

- سرود - جگرهای - نارنج را که چلیده شد

در هوای - مرطوب - زندان...

در هوای - سوزان - شکنجه...

در هوای - خفقانی - دار،

و نام‌های - خونین را نکرد استفراغ

در تب - دردآلود - اقرار

سرود - فرزندان - دریا را که

در سواحل - برخورد به زانو درآمدند

بی که به زانو درآیند

و مردند
بی که بمیرند!

□

اما شما - ای نفس‌های - گرم - زمین که بذر - فردا را در خاک -
دیروز می‌پزید! -

اگر بادبان - امید - دشمن از هم نمی‌درید
تاریخ - واژگونه‌ی - قایق‌اش را بر خاک کشانده بودید!

با شما که با خونِ عشق‌ها، ایمان‌ها
 با خونِ شباهت‌هایِ بزرگ
 با خونِ کله‌هایِ گِج در کلاه‌هایِ پولاد
 با خونِ چشمه‌هایِ یک دریا
 با خونِ چه‌کنم‌هایِ یک دست
 با خونِ آن‌ها که انسانیت را می‌جویند
 با خونِ آن‌ها که انسانیت را می‌جووند
 در میدانِ بزرگ امضا کردید
 دیباچه‌ی تاریخ‌مان را،

خونِ مان را قاتی می‌کنیم

فردا در میعاد

تا جامی از شرابِ مرگ به دشمن بنوشانیم

به سلامتِ بلوغی که بالا کشید از لمبرهایِ راه

برای انباشتنِ مادرِ تاریخِ یک رَجِم

از ستاره‌هایِ بزرگِ قربانی،

روز بیست و سه تیر

روز بیست و سه...

سرود

برو، مرد بیدار؛ اگر نیست کس
که دل با تو دارد، ممان یک نفس!

همه روزگارت به تلخی گذشت
شکر چند جوئی، در این تلخ دشت؟

به بی‌هوده جُستن فروکاستی
قبای خسته‌گی بر تن آراستی،

قبائی، همه وصله بر وصله بر
قبائی، ز نفرت بر او آستر.

□

همه پایام از خسته‌گی ریش ریش
نه راهی نه ذی روحی از پشت و پیش.

نه وقتی — که واگردم از رفته‌راه —
نه بختی — که با سر درافتم به چاه —
نه بیم و نه امید و، از پیش و پس
بیابان و خار بیابان و بس!

چه حاصل اگر خاموشی بشکنم
که: «یاران، در این دشت تنها، من ام»؟

گرفتم به بانگی گلو بر درم
که در دم بسوزد چو خاکسترم،

گرفتم که تندر فشاندم؛ چه سود
کز این هیمه، نی شعله خیزد نه دود.

گرفتم که فریاد برداشتم
یکی تیغ در جانِ شب کاشتم؛
مرا، تیغِ فریاد بُرنده نیست
در آن مُرده آباد که ش زنده نیست...

□

برو مردِ بیدار؛ اگر نیست کس
که دل با تو دارد، ممان یک نفس!

بنه خواب اگر خوش تر افتادشان،
که آخر دهد رنج، ره یادشان.

بهل شب شود چیره، تا بنگری
هم از اشکشان سر زند اختری.

چو پوسید چون لاشِ گندیده، شب،
کویرِ نفس مرده در گورِ تب؛
و امیدى به جا مانده گر نیست هست
به سودایِ عزلت درِ خانه بست،

ببینی که از هولِ شب، اشکِ آب
بتوفد چنان کوره‌ی آفتاب.

□

برو مردِ بیدار؛ اگر نیست کس
که دل با تو دارد، ممان یک نفس!

تو گلِ جوئی ای مرد و ره پُر خَس است.
شکر خواه را، حرفِ تلخی بس است!

۱۳۳۷-۱۳۳۹

تهران

میلااد

نفس کوچک باد بود و حریر نازک مهتاب بود و فواره و باغ بود * و شب نیمه‌ی چارمین بود که عروس تازه به باغ مهتاب زده فرود آمد از سرا گام زنان * اندیش ناک از حرارتی تازه که در رگ‌های کبود پستان‌اش می‌گذشت * و این خود به تب سنگین خاک مانده بود که لیموی نارس از آن بهره می‌برد * و در چشم‌های‌اش که به سبزه و مهتاب می‌نگریست نگاه شرم بود از احساس عطشی نوشناخت که در لمبرهای‌اش می‌سوخت * و این خود عطشی سیری ناپذیر بود چونان ناسیرابی‌ی جاودانه‌ی علف، که سرسبزی‌ی صحرا را مایه به دست می‌دهد * و شرم ناک خاطره‌نی لغزان و گریزان و دیر به دست بود از آنچه با تن او رفت؛ میان او - بیگانه با ماجرا - و بیگانه مردی چنان تند، که با راه‌های تن‌اش آن گونه چالاک یگانه بود * و بدان گونه آزمند بر اندام خفته‌ی او دست می‌سود * و جنبش‌اش به نسیمی می‌مانست از بوی علف‌های آفتاب‌خورده پُر، که پرده‌های شکوفه را به زیر

می افکند تا دانه‌ی نارس آشکاره شود.

نفس کوچک باد بود و حریر نازک مهتاب بود * و فواره‌ی باغ بود که با حرکت‌های بازوهای نازک‌اش بر آب‌گیر خرد می‌رقصید * و عروس تازه بر پهنه‌ی چمن بخفت، در شب نیمه‌ی چارمین *

و در آن دم، من در برگچه‌های نورسته بودم * یا در نسیم لغزان * و ای بسا که در آب‌های ژرف * و نفس بادی که شکوفه‌ی کوچک را بر درخت ستر می‌جنباند در من ناله می‌کرد * و چشمه‌های روشن باران در من می‌گریست *

نفس کوچک باد بود و حریر نازک مهتاب بود و فواره‌ی باغ بود * و عروس تازه که در شب نیمه‌ی چارمین بر بستر علف‌های نورسته خفته بود با آتشی در نهادش، از احساس مردی در کنار خویش بر خود بلرزید *

و من برگ و بر که نبودم * نه باد و نه باران * ای روح گیاهی! تن من زندان تو بود *

و عروس تازه، پیش از آن که لبان پدرم را بر لبان خود احساس کند از روح درخت و باد و برکه بار گرفت، در شب نیمه‌ی چارمین * و من شهری بی برگ و باد را زندان خود کردم بی آن‌که خاطره‌ی باد و برگ از من بگریزد.

چون زاده شدم چشمانام به دو برگِ نارون می‌مانست، رگانام
به ساقه‌ی نیلوفر، دستانام به پنجه‌ی افراسیاب * و روحی لغزنده به سان
باد و برکه، به گونه‌ی باران *

و چندان که نارونِ پیر از غضبِ رعد به خاک افتاد دردی
جان‌گزا چونان فریادِ مرگ در من شکست *
و من ای طبیعتِ مشقت‌آلوده، ای پدر! فرزندِ تو بودم.

۶ اردیبهشت ۱۳۳۹

گریزان

برای خانم. هاله جهانگیر یوشیج

از کوره‌راه تنگ گذشتم
نیز از کنار گله‌ی خردی که
زنگ برنجی‌ی بز پیش آهنگ
از دور، طرح تکاپوی خسته‌ئی را
با چنگ چنگ لغت‌اش
در ذهن آدمی
تصویر می‌نهاد...

از پشتِ بوته، مرغی نالان، هراس ناک
پر برکشید و

یک دم

در دره‌های تنگ

موجِ گریز پائی‌یِ پُر وحشت‌اش

چون کاسه‌ئی سفالین بشکست

از صخره‌ئی به صخره‌ئی

از سنگ رویِ سنگ...

می‌دیدم از کمرکشِ گُھسار

در شیب‌گاهِ دره‌ی تاریک

آن شعله‌ها که در ده می‌سوخت جای جای:

پی سوزِ آسیاب

آتش که در اجاق

دودی که از تنور

فانوس‌ها به معبرها

پُر شیب و پیچ پیچ...

و آن‌گاه

دیدم

در پیشِ روی، منظره‌ی کوه‌سار را

با راه پیچ پیچان، پیچیده بر کمر.

مشتاق، گفتم:

«ای کوه!

«با خود دلی به سوی تو می آورم ز راه

«با قعر او حکایت ناگفته مرده‌ئی.

«آنجا - به ده - کسان مرا دل به من نبود.»

بی پاسخی از او گفتم:

«ای کوه!

«رنجی ست سوختن

«بی التفات قومی، کاندرا اجاق‌شان

«از سوز تو ست اگر شرری هست،

«بی زهر خند قومی، کز تو ست اگر به لب هاشان

«امکان خنده این قدری هست.»

□

بی پاسخی از او

مه بر گذار سرکش می پیچید.

از دور، در شبی که می آمد
بر تیزه‌ها فرود
سگ‌های گله، بر شبح صخره‌ها، به شور
لایدنی مداوم
آغاز کرده بودند...

اعماق دره، با نفس سرد شام‌گاه
از نغمه‌های کاکلی و سینه سرخ‌ها
می ماند بی صدا.

گوئی به قله‌های ازاکوه اختران
چون دختران گازر
خاکستری قبای هوا را
از خون آفتاب بشسته
در نیل می زدند.

فانوس‌های ده
یک آسمان دیگر را، در دره‌ی سیاه
اکلیل می زدند.

پایتختِ عطش

آب کم جو. تشنگی آور به دست!

ملایِ روم

۱

آفتاب، آتش. بی دریغ است
و رویایِ آب‌شاران
در مرزِ هر نگاه.

بر درگاهِ هر تُقبه

سایه‌ها

روسیانِ آرامش‌اند؛

پی‌جویِ آن سایه‌یِ بزرگام من که عطشِ خشک‌دشت را باطل
می‌کند

□

چه پگاه و چه پسین،

این‌جا

نیم‌روز

مظهرِ «هست» است:

آتشِ سوزنده را رنگی و اعتباری نیست

دروازه‌یِ امکان بر باران بسته است

شن از حرمتِ رود و بسترِ شن‌پوشِ خشک‌رود از وحشتِ

«هرگز» سخن می‌گوید.

بوته‌یِ گز به عبث سایه‌ئی در خلوتِ خویش می‌جوید.

□

ای شبِ تشنه! خدا کجاست؟

تو

روزِ دیگرگونه‌ای

به رنگی دیگر

که با تو

در آفرینشِ تو

بی‌دادی رفته است:

تو زنگی‌یِ زمانی.

کنار. تو را ترک گفته‌ام
 و زیر. این آسمان. نگون‌سار که از جنبش. هر پرنده تهی ست و
 هلالی کدر چونان مُرده ماهی‌ی. سیم‌گونه فلسی بر
 سطح. بی‌موج‌اش می‌گذرد
 به باز جُست. تو برخاسته‌ام
 تا در پایتخت. عطش
 در جلوه‌نی دیگر
 بازت یابم.

ای آب‌روشن!
 تو را با معیار. عطش می‌سنجم.

□

در این سراپچه

آیا

زورق، تشنه‌گی ست

آنچه مرا به سوی شما می‌راند

یا خود

زمزمه‌ی شماست

و من نه به خود می‌روم

که زمزمه‌ی شما

به جانب، خویشام می‌خواند؟

نخل، من ای واحه‌ی من!

در پناه، شما چشمه‌سار، خنکی هست

که خاطره‌اش

عُریانام می‌کند.

۱۸ خرداد ۱۳۳۹

چابهار

میان ماندن و رفتن...

میان ماندن و رفتن حکایتی کردیم
که آشکارا در پرده‌ی کنایت رفت.
مجال ما همه این تنگ‌مایه بود و، دریغ
که مایه خود همه در وجه این حکایت رفت.

۲۸ خرداد ۱۳۳۹

سخنی نیست...

به تولین و ثمن باغچه بان

چه بگویم؟ سخنی نیست.

می‌وزد از سر امید، نسیمی،

لیک، تازمزمه‌شی ساز کند

در همه خلوت صحرا

به ره‌اش

نارونی نیست.

چه بگویم؟ سخنی نیست.

پُشتِ درهایِ فرو بسته
شب از دشنه و دشمن پُر
به کج اندیشی
خاموش
نشسته ست.

بامها
زیر فشارِ شب
کج،
کوچه
از آمد و رفتِ شبِ بد چشمِ سمج
خسته ست.

□

چه بگویم؟ ... سخنی نیست.
در همه خلوتِ این شهر، آوا
جز ز موشی که درآند کفنی، نیست.

وند در این ظلمت جا
جز سیانوحه‌ی شو مُرده زنی، نیست.

ور نسیمی جُنبد

به ره‌اش

نجوا را

نارونی نیست.

چه بگویم؟

سخنی نیست...

آذر ۱۳۳۹

حماسه!

در چارراه‌ها خبری نیست:

یک عده می‌روند

یک عده خسته باز می‌آیند

و انسان - که کهنه رند خدائی ست بی‌گمان -

بی‌شوق و بی‌امید

برای دو قرص نان

کاپوت می‌فروشد

در معبر زمان.

□

در کوچه

پُشتِ قوتی سیگار

شاعری

استاد و بالبداهه نوشت این حماسه را:

«... انسان، خداست.

حرفِ من این است.

گر کفر یا حقیقتِ محض است این سخن،

انسان خداست.

آری. این است حرفِ من!»

.....

از بوقِ یک دوچرخه سوارِ الاغِ پست

شاعر ز جای جَست و...

... هدادش، نوک‌اش شکست!

آذر ۱۳۳۹

ره‌گذران

سر در زیر از شاه‌راه متروک پیش می‌آمدند
و تپه‌های گل‌پوش بهاری
در نظرگاه ایشان انتظاری بی‌هوده می‌برد.

به‌گندی از برابر من گذشتند بی‌آن‌که به من درنگرند
و من ایشان را باز شناختم
چرا که از جانب پدران‌شان پیغامی با من بود.

در ره گذر شراب آلوده دعائی می خواندند
و در مهتابی های پُر خاطره

چشمان پُر خنده ی دختران

یک دم به نظاره،

از بسترهای آشفته به جانب ایشان می گرائید

□

و دیدم که امید به درگاه ناباور بسته بودند

و از پس ایشان

جاده ی خالی

خسته بود.

□

می دانستم که دیگر باره از این راه

باز

نمی آیند.

می دانستم که دیگر باره از این راه باز نمی آیند، چرا که منزل گه

مقصود ایشان سرابی لغزنده بود.

می دانستم.

با ایشان گفتم که:

« - هم در این جای خواهم ایستاد
و چندان که فرزندانِ شما بگذرند
پیغامِ شما را خواهم گذاشت.»

اردیبهشت ۱۳۴۰

www.KetabFarsi.com

کوهها

www.KetabFarsi.com

کوهها با هم اند و تنهای اند
هم چو ما، با همان تنهایان.

۱۳۳۹

لحظهها و همیشه ۴۷۵

انگیزه‌های خاموشی

پ س آدم، ابوالبشر، به پیرامن. خویش نظاره کرد * و بر زمین
عُریان نظاره کرد * و به آفتاب که روی درمی پوشید نظاره کرد * و
در این هنگام، بادهای سرد بر خاک برهنه می جنبید * و سایه‌ها
همه جا بر خاک می جنبید * و هر چیز دیدنی به هیأت سایه‌ئی
درآمده در سایه‌ی عظیم می خلید * و روح تاریکی بر قالب خاک
منتشر بود * و هر چیز بسودنی دست‌مایه‌ی وهمی دیگرگونه بود
* و آدم، ابوالبشر، به جُفت. خویش درنگریست * و او در
چشم‌های جُفت. خویش نظر کرد که در آن ترس و سایه بود * و
در خاموشی در او نظر کرد * و تاریکی در جان او نشست.

و این نخستین بار بود، بر زمین و در همه آسمان، که گفتنی سخنی
ناگفته ماند *

پ س چون هابیل به قفای خویش نظر کرد قابیل را بدید * و او
را چون رعد آسمان ها خروشان یافت * و او را چون آب رودخانه
پیچان یافت * و برادر خون اش را به سان سنگ کوه سرد و سخت
یافت * و او را دریافت * و او را با بد اندیشی همراه یافت، چون
ماده میشی که نوزادش در قفای اوست * و او را چون مرغان
نخجیر با چنگال گشوده دید * و برادر خون اش را به خون
خویش آزمند یافت * و قابیل در برادر خون خویش نظر کرد * و
در چشم او شگفتی و ناباوری بود * و در خاموشی به جانب قابیل
نظر کرد * و آئینه‌ی مهتاب‌ها در جان اش با شاخه‌ی نازک
رگ‌های اش شکست.

و این خود بار نخستین نبود، بر زمین و در همه‌ی زمین، که
گفتنی سخنی بر لبی ناگفته می‌ماند.

و از آن پس، بسیارها گفتنی هست که ناگفته می‌ماند * چون ما -
تو و من - به هنگام دیدار نخستین * که نگاه ما به هم در ایستاد، و
گفتنی‌ها به خاموشی در نشست * و از آن پس چه بسیار گفتنی
هست که ناگفته می‌ماند بر لب آدمیان * بدان هنگام که کبوتر آشتی

بر بامِ ایشان می‌نشیند * به هنگامِ اعتراف و به گاهِ وصل * به
هنگامِ وداع و - از آن بیش - بدان هنگام که باز می‌گردند تا به قفایِ
خویش درنگزند...

و از آن پس، گفتنی‌ها، تا ناگفته بماند انگیزه‌هایِ بسیار یافت.

اسفند ۱۳۳۹

www.KetabFarsi.com

غزلِ ناتمام...

به هر تارِ جانام صد آواز هست
دریغا که دستی به مضراب نیست.
چو رؤیا به حسرت گذشتم، که شب
فروخفت و با کس سرِ خواب نیست.

.....

شبانہ

... وان را کہ خبر شد، خبری باز نیامد...

سعدی

آن که دانست، زبان بست
وان که می گفت، ندانست...

□

چه غم آلوده شبی بود!
وان مسافر که در آن ظلمتِ خاموش گذشت
و بر انگیخت سگان را به صدایِ شَمِ اسب‌اش بر سنگ

بی که یک دم به خیال اش گذرد
که فرود آید شب را،
گوئی
همه رویای تبی بود.

چه غم آلوده شبی بود!

آذر ۱۳۴۰

شبانه

اکنون، دیگر باره شبی گذشت.
به نرمی از بر من گذشت با تماشای لحظه‌های اش.

چونان با کوهی عشقی
که با همه انحنای تن اش

از موی تا به ناخن

تن به نوازش دستی گرم رها کند،

بانوی دراز گیسو را

در بر که‌ئی که یک دم از گردش ماهی‌ی خواب آشفته نشد
غوطه دادم.



به معشوقی می مانست، چرا که
با احساسی از شرم در او خیره مانده بودم.

از روشنائی گریزان بود.
گفتم که سحرگهان در برابر آفتاب اش بنخواهم دید
و چراغ را کُشتم.

چندان که آفتاب برآمد
چنان چون شبانمی
پریده بود.

آذر ۱۳۴۰

من مرگ را...

اینک موجِ سنگین‌گذرِ زمان است که در من می‌گذرد.
اینک موجِ سنگین‌گذرِ زمان است که چون جویبارِ آهن در من
می‌گذرد.
اینک موجِ سنگین‌گذرِ زمان است که چونان دریائی از پولاد و
سنگ در من می‌گذرد.

□

در گذرگاهِ نسیمِ سرودی دیگرگونه آغاز کردم
در گذرگاهِ بارانِ سرودی دیگرگونه آغاز کردم
در گذرگاهِ سایه سرودی دیگرگونه آغاز کردم.

نیلوفر و باران در تو بود
خنجر و فریادی در من،
فواره و رؤیا در تو بود
تالاب و سیاهی در من.

در گذرگاه‌ات سرودی دیگرگونه آغاز کردم.

□

من برگ را سرودی کردم
سر سبزتر ز همیشه

من موج را سرودی کردم
پُر نبض‌تر ز انسان

من عشق را سرودی کردم
پُر طبل‌تر ز مرگ

سر سبزتر ز جنگل
من برگ را سرودی کردم
پُر تپش تر از دل دریا
من موج را سرودی کردم

پُر طبل تر از حیات
من مرگ را
سرودی کردم.

آذر ۱۳۴۰

وصل

در برابر بی‌کرائی‌ی ساکن
جنبش کوچک گل‌برگ
به پروانه‌ئی ماننده بود.

زمان، با گام شتاب‌ناک برخاست
و در سرگردانی
یله شد.

در باغستانِ خشک

معجزه‌ی وصل

بهاری کرد.

سرابِ عطشان

برکه‌ئی صافی شد،

و گنجشکانِ دست‌آموزِ بوسه

شادی را

در خشک‌سارِ باغ

به رقص آوردند.

اینک! چشمی بی دریغ
که فانوسِ اشک‌اش
شوربختی‌یِ مردی را که تنها بودم و تاریک
لب‌خند می‌زند.

آنک من‌ام که سرگردانی‌های‌ام را همه
تا بدین قلّه‌یِ جُل جُتا
پیموده‌ام

آنک منام

میخِ صلیب از کفِ دستان به دندان برکنده.

آنک منام

پا بر صلیبِ بازگون نهاده

با قامتی به بلندیِ فریاد.

www.KetabFarsi.com

در سرزمینِ حسرت معجزه‌ئی فرود آمد
[و این خود دیگرگونه معجزه‌ئی بود].

فریاد کردم:

«ای مسافرا

با من از آن زنجیریانِ بخت که چنان سهم‌ناک دوست
می‌داشتم

این مایه ستیزه چرا رفت؟

با ایشان چه می‌بایدم کرد؟»

«بر ایشان مگیر!»

چنین گفت و چنین کردم.

لایه‌ی تیره فرو نشست
آب‌گیر کدر

صافی شد

و سنگ‌ریزه‌های زمزمه

در ژرفای زلال

درخشید

دندانهای خشم

به لب‌خندی

زیبا شد

رنج دیرینه

همه کینه‌های اش را

خندید

پای آبله

در چمن‌زاران آفتاب

فرود آمدم

بی آن‌که از شب ناآستی

داغ سیاهی بر جگر نهاده باشم.

www.KetabFarsi.com

۴

نه!
هرگز شب را باور نکردم
چرا که
در فراسوهای دهلیزش
به امید دریاچه‌ئی
دل بسته بودم.

شکوهی در جانام تنوره می‌کشد
 گوئی از پاک‌ترین هوای کوهستانی
 لبالب
 قدحی در کشیده‌ام.

در فرصت میان ستاره‌ها
 شلنگ انداز
 رقصی می‌کنم -

دیوانه
 به تماشای من بیا!

شبانہ

به گوهر مراد

کوچه‌ها باریکان

دُگونا

بسته‌س،

خونه‌ها تاریکان

تاقا

شیکسته‌س،

از صدا

افتاده

تار و کمنچه

مُردہ می برن

کوچہ بہ

کوچہ.

□

نگا کن!

مُردہ ہا

بہ مُردہ

نمی رن،

حتا بہ

شمع۔ جون سپردہ

نمی رن،

شکل۔

فانوسی ین

کہ اگہ خاموشہ

واسہ نف نیس

ہنو

یہ عالم نف توشہ.

□

جماعت!

من دیگه

حوصله

ندارم

به «خوب»

امید و

از «بد» گله

ندارم.

گرچه از

دیگرون

فاصله

ندارم،

کاری با

کار این

قافله

ندارم!

□

کوچه‌ها

باریکان

دُکونا

بسته‌س،

خونه‌ها

تاریکان

تاقا

شیکسته‌س،

از صدا

افتاده

تار و

کمونچه

مُرده

می‌برن

کوچه به

کوچه...

Ahmad Shamlu

Moments and Ever

A Collection of Poems
(1960 - 1962)

Editor

Niaz Ya'qubshahi

Zamaneh Publications

Tehran, 2000



ISBN 964-91000-4-0

۵۰۰ تومان

www.KetabFarsi.com

964-91000-4-0

